



ما گم شدگانیم

ملیحه ارزانی

می‌خواهم با تو بمانیم اما نه تا ساحل که تا دریا.

آفتاب! از چه در پرده غیبت رخ برگرفتی؟ این حجاب را کدام دست زمان کنار خواهد زد. این سر سر به مهر، به چه سان شکسته خواهد شد؟

به کدام تضمین پس از یافتنت تو را از دست نخواهیم داد؟ کدام دلی را یارای فصل بعد از وصل خواهد بود؟

مقصدمان چه بعید و دور است از تو. چه سخت است باور گم شدن تو. نه... تو پیدایی و این ماییم که گمشدگانیم. بیای ای آشنای راز! بیای ای مونس لحظه‌های

تنهایی! بیای ای جراحت دل‌های عاشقان! بیای مهدی جان...

بیای و ببین که گلبرگ‌های عشق از وزش تند باد پاییزی رنگ باختند. بیای و ببین که خورشید حقیقت را ابرهای ظلم و ستم احاطه کرده‌اند.

بیای و ببین که درختان سر سبز ایشار و فداکاری تن‌پوش سفید هجرت به تن کرده‌اند. بیای و با گرمای ولایت یخ‌های زر و زور را بسوزان. بیای و آب گل‌آلود

قدرتمندان جهانی را از سرچشمه ببند. بیای و دروازه عفو را به روی نادمان بگشا. بیای و بذر عشق بکار تا با اشک‌هایمان آبیاری‌اش کنیم. دیر زمانی است که بر

دشت ندامت به انتظار ایستاده‌ام. بیای و به کوتاهی لحظه‌ای نسیم وصال را بر دیدگانم بنشان.

ای آرزوی دل‌های آرزومندان! وقتی دل تنه‌است، وقتی تهی تنهایی تمام کوچه پس کوچه‌های دلم را پر می‌کند، وقتی دهان فریادم قفل می‌شود یاد تو آن

قطرات زلالی است که دیده‌ام را می‌شوید و دلم را سرشار از امید می‌کند. امید آمدنت، امید عفو و...

و در آن زمان چه آسوده‌ام. و من به پاس این آسودگی بر دشت انتظار می‌مانم تا بیایی و گل‌های عشق وجودم را که تو سرشار از شکفتن کردی، نثار کنم.